

با شاعران امروز

در نظر شورای شعر

تهران - قاطع فلسطین و انقلاب - مازندران مهر - مازندران (بخش شعر) - کهنسستی ۱۳۱۶۸

ریگ روان

که تا زمان ورق گرداند...

ز لوح خاطر من نقش زمین و آسمان گم شد
 که شور زندگانی در نیستان جهان گم شد
 مرا گر آسمانی بود و خیل اختران با او
 چو یال افشان برآمد کرکس شبه آسمان گم شد
 به حیرت خانه ی آینه در آینه ی هستی
 سخن خاموش از گفتار، در ذهن و زبان گم شد
 غروبی سخت دلگیر است با این ابر دلتنگی
 که در غوغای مغرب، آفتاب خاوران گم شد
 همای بخت من از خواب سنگین بر نمی خیزد
 که در دامی ز ناکامی شکسته استخوان گم شد
 به بوی جرعه آبی در سراب بی سرانجامی
 به کام نامرادی کاروان در کاروان گم شد
 در این دریای شن، آن تک سوار خسته را مانم
 که در سمکوب صحرا گرد من تاب و توان گم شد
 به گردابی درافتادم در این خیزاب هول آور
 که در توفان او کشتی شکست و بادبان گم شد
 نفیر زاغ و فریاد زغن پیچیده در گوشم
 به خاک افتاده جام لاله، باغ و باغبان گم شد
 به خون سرو جاری در صحاری رود خشماگین
 به سوک نخل باری، برگ و بار ارغوان گم شد
 چرا با نقره گون دیگی ستودن دیو مردم را
 که شعر و شاعر و مملوح او با دیگدان گم شد
 «بیابانی ست مالمال دل تا خیمه ی لیلی
 من آن مجنون سرگردان که در ریگ روان گم شد»^۲
 تهران - مشفق کاشانی

چه رنگ تازه فلک انگیخت، که رسم کهنه دگرگون شد
 از این دیار، بهار ما خزان نیامده بیرون شد
 در این زمانه که ویرانی ز ابر حادثه می بارد
 چه سقف ها، که فروپاشید، چه نقش ها که دگرگون شد
 ز برگ لاله زمین باغ، چو خون تازه به سرخی زد
 ز مرگ سرخ شقایق، دشته چو زخم سوخته پر خون شد
 ز شوره زار لب خشکم، گل ترانه کجا روید
 که شور و ساز و نسیم نی، دگر فسانه و افسون شد
 اگرچه منظره ی ایام، هزاررنگ به خود گیرد
 ولی به وهم نمی گنجید چنین غریب که اکنون شد
 چو مهر روشن خاور را، به چاه غرب درافکندند
 هجوم وحشت تاریکی، به شهر آینه افزون شد
 نسیم زمزمه گر، شب ها زند چو شانه به گیسویش
 چرا ز بید نمی پرسد، چه رفته بود که مجنون شد
 نشاط در دل ما غم شد، سرود بر لب ما خشکید
 به جای نغمه برآمد آه، چو کار نوحه به قانون شد
 به مومیایی بی دردان امید بست دلم، اما
 کسی درست نمی داند، دل شکسته ی من چون شد
 زمان اوج ردیلت هاست، زمان قلب حقیقت هاست
 فغان که هر بد و خوبی را اساس و قاعده وارون شد
 چه اعتماد کنم دیگر، به گفته های تو ای تاریخ؟
 که تا زمانه ورق گرداند، ستوده های تو ملعون شد
 ز بس که نرم دل افتادم، شکست سنگ اگر دیدم
 دلم که شیشه ی نازک بود، شکسته خاطر و محزون شد
 ز چشم بندی گردون بود، نه زنگباری تو ای عصر
 که چشم بسته دل مردم، به جلوه های تو مفتون شد
 مشهد - محمد قهرمان

۱- اشارتی به این بیت از خفای سنت که به عنوان تعریض به عنصری ملاح محمود غزنوی
 گوید: شنیدم که از نقره زد دیگدان / ز زر ساخت آلات خون عنصری.
 ۲- بیت از قصاب کاشانی ست با کمی تغییر. قصاب گوید: بیابانی ست مالمال دل تا
 خیمه ی لیلی / بسا مجنون سرگردان در این ریگ روان گم شد.

درددلی با مادرم

روی برتافته از شهر خموشانم سنگری جويا در قلب كهستانم سيلوش، چابكه دريادل و صحراپو راهی كوه و در و دشت و بيابانم پدرم هرگه، ياد از پدرش آورد دل شدي شادان از قصه‌ی ايشانم... ياد می‌افتم از كاوه‌ی آهنگر كارنامه‌ی پدر و جدم چون خوانم پدرانم همه خصم دد و بد بودند من چه كم دارم اکنون ز نياكانم؟ سر اگر دارم، خواهم كه همی‌بازم زر اگر دارم، خواهم كه برافشانم... مادرا! ای آن‌كه در مهر ترا پرورد دست تقدیر درون صدف جانم گر من امروز چنین بی‌كس و بی‌كارم عاطل و باطل و بی‌حاصل، كم خوانم زين همه رسوا بازیگر نوكرخو كه مثال آری هر لحظه از ايشانم نه كم از يك تن ايشانم، كه افزونم من - اگر ديوند این قوم - سلیمانم نفروشم شرف خویش به دنیایی من نه زين طایفه‌ی خویش‌فروشانم طبع‌ام از پستی و كج‌رایي پذیرفتی برگزشتی ز بر كيوان، ایوانم با چنین نغز سخن، جز ز تو ای مادر صله‌ی از كس نپذیرم و نستانم صله‌ی شعر مرا خو كن با دردم تا شود مشكل، با خوی تو آسانم تهران - حسن امین

کلید این جاست

به ناامیدی از این در مرو، امید این جاست فزون تر از عدد قفل ها، کلید این جاست بعید نیست خطابخشی از كرامت دوست اگر كریم نبخشد، خطا بعید این جاست بكوش در عمل امروز و فكر فردا كن كه فرصتی كه شقی دارد و سعید این جاست به هر دری كه روی جز عزا نخواهی دید مگر مقیم در دل شوی كه عید این جاست به ساز و برگ سفر جهد كن در این بازار كه آن چه شاید و باید تو را خرید این جاست

مبائش در این خودبینی و خداین شو كه آن چه فرق یزید است و بایزید این جاست بیا و ميكند رو تا كه روسفید شوی كه روسیه نشود آن كه روسپید این جاست از آن به كوی خراباتیان مقام من است كه در جهان دلم آن جا كه آرמיד این جاست سحر ز عرش سروشم به گوش جان فرمود كه هر كه سر به گریبان دل كشید این جاست قدم نمی نهد از كنج دل برون رنجی مراد می طلبد از دل و مرید این جاست تهران - هادی رنجی

همگام با خورخه لوتیس بورخس

عبور من از دالان‌های بی‌دلیل

انجامی جز انجماد جاودانه ندارد

وقت است

چشم از سایه‌های یونان برگیرم

و در حقیقت محض

با بیست ببر و بورخس

در بوئنوس آیرس قدم برنم.

سعید اسکندری

با رودگی از حاشیه‌ی بهار

گزش سرما در بدرقه‌ی اسفند

با ترشح بزاق یخ‌زده‌اش!

...

و خاطره‌ی رنگین بنفشه، در باغچه‌ی

بی‌رمق از سرما

و نیز،

باور قدم رنجه‌ی بهار، در زمستان سال‌های

دور

«پندی ازادوار داد مرا»

«ای آن‌كه غمگنی و سزاواری»

باید!

در جشن شكوفه‌های گل یخ، بی‌قرار

از حاشیه‌ی بهار، بگنری...

تهران - محمد رفیع

چون شود پر عاری از فریاد غلغل می‌شود شیخ چون بیند صدارت خانقاه از كف دهد کی به بره، گرگ یوسف دیده مایل شود خام در خم بادام فریاد و غوغا می‌كند هر كجا افتاده شد، آرام و كامل می‌شود عقل سالم، عقده‌ها را واكند بی‌چون و چند با عقاب تیز پر، صید حواصل می‌شود دشمن از آرد تواضع غافل ایمن مباحش گرسنه سگ با تبصص یار سائل می‌شود هست پابرجایی‌ام مژگان گیرای نگاری ورنه از كوته نگاهش عمر عاطل می‌شود رهرو فرزانه تا مقصد توانمند است و چیست ناتوان اول قدم جويای منزل می‌شود قافله‌سالار شد مرد توانا در سفر ناتوان در راه سر یار قوافل می‌شود زورمندان پای بر عرش و ضعیفان بافوس سرنگون هاروت سان در چاه بابل می‌شود غلغل كوزه قریشی از عطا حق شنید لطف گفتار عطاءالله شامل می‌شود *ماجرای غلغل كوزه را جناب دكتر عطاءالله مهاجرانی (وزیر اسبق فرهنگ و ارشاد اسلامی) در محفل بزرگداشت خود در رستوران حاتم گفت و همه را ارشاد فرمود.

تهران - غلامحسین قرشی

قسمت تقویم

تكثیر می‌شود

نگاهت

در غروب چشمانم

تقویم برعكس شدن نمی‌شود

انگار، قسمت نمی‌خواهد

اشك...

تنها بهانه می‌شود

تا هرگز نباشد طلوع هم‌صدایی در انتظار

شاهین شهر (اصفهان) - پریسا بهمنی

فروردين

این آسمان بس كه آبی‌سته رشك بهشت برین است

گل در لباس بهاری، زیبارخی نازنین است

رنگین كمان را نگه كن، چونان بلی روی كارون

تصویر ناب قشنگی‌سته زینده‌ی آفرین است

سطح هوا پاک و جاری بست در سرزمین من و جان
 نخل امیدیی که بینی، پرورده‌ی این زمین است
 تا آن که بنوازند گوش، جز نغمه‌ی قمریان نیست
 تا چشم می‌بیند آری، باغ گل و یاسمین است
 صد زخم چرکین آندوه، با شبنمی کن مدلوا
 در دشت و صحرا رها شو، هنگامه‌ی فرودین است
 تن پوش گرد و زمستان گر مخملی بود و زنده
 از دست پخت بهاران، این لحظه ابریشمین است
 با دامنی از شقایق در جست و جوی شکیباست
 غم محکم استاده این جا، گویی که دیوار چین است
کرج - فتح الله شکیبایی

شعر یخ

زمستان
 با دست‌های سرد و یخ‌زده‌اش
 بدنم را
 منجمد کرد
 انجماد وجودم
 در یخچال‌های اورست
 تهی شد...

● ● ●
 دو کوچه پایین‌تر
 به قصد شکستن رکورد عاشقی
 سیم‌های لخت برق...

● ● ●
 این جا در دلم
 فریاد هر معشوقی
 بی‌صداست...

● ● ●
 زمستان، سرد نیست!
 سرما عطر وصال حنجره‌هاست.
 باه‌های... دانش!

دزفول - معصومه باقری (کیمیا)

به استقبال از رضی الدین آرتیمانی

و به یاد اربعین حسینی

بده می که چون شعله عریان شوم
 چراغ ره کوی مستان شوم
 ز ساغر بزن شعله‌یی در دلم
 که عاشق‌ترین بی‌دل غافل
 بده ساقی آن آتش توبه‌سوز
 که مخمور آن ساغرم تا هنوز
 بده ساقی آن ساغر اهل راز

که هر کس بنوشد شود سرفراز
 از آن می که دادی به جام و سبو
 خرد راست پیغمبر راستگو
 از آن می که جبرئیل ایثارهاست
 و نوشیدنش کار هشیارهاست
 نه آن می که گلگونه‌ی خجلت است
 که چون برق خمخانه‌ی وحدت است
 از آن می که دارد تب اجتهاد
 بنوشم به هر شام و هر بامداد
 عطشناکم از کرپلا دم بزن
 و آتش به دل‌های عالم بزن
 مگر خانه‌ی دل هویدا شود
 که هفتاد و دو لاله پیدا شود
 بود تحت فرمان او آفتاب
 که تفسیر شد رمز والعدایات
 شب عشق‌بازی پروانه‌ها
 شب خیمه و خیل دیوانه‌ها
 خوشا بزم یاران بی‌دست و پا
 که رفتند تا حضرت کبریا...
 ز عیدانه‌ی دست رب مجید
 خط خون به دامان هستی کشید
 هم او کشتی نوح بحر نجات
 ز خونس روان گشته آب حیات
 سروش کرامت ندارد مثل
 و تمثیل آن مشق روز ازل
 فراموش کن عالم خاک را
 که تا سرکشی جام افلاک را
 دگر من چه گویم قلم شد خضاب
 به جای گل آید برون آفتاب
 سرانجام و آغاز «امن یجیب»
 و «نصر من الله و فتح قریب»
تهران - صالح افشار توپسرگانی
(سرهنگ نیروی هوایی و استاد
دانشکده‌ی پرواز)

دشنام

ترفند دشنام دشمنی دشمن است
 در تنگنای تنگدستی گذاشتن هم
 وادرنگ کردن و ورمخیدن
 در سراب زنده‌گی ست
 پیرامون سیم و بی‌سیم و سنگ و
 آهن و دانه...

شیراز - مهدی رضوی خانکدانی

چند پاسخ دیگر به دومین
اقتراح ادبی ماهنامه‌ی حافظ،
شلوار تا خورده دارد، مردی
که یک پا ندارد! (سیمین
بهبهانی)

۱- فال قهوه‌ی لیلا

هیچ دست نیبچیده در کمری دست‌ساز و
 شاعرانه

در لحظه‌یی به عزای مخملینم نشست!
 که تو در بلورگان اندیشه‌ی کوچه‌یی
 بن بست و نابالغ

به پیشواز چند کلمه شعر نرفته باز آمده بودی!
 زمخت و تلواسه گیر نبود

هیچ وقت غرامت چشم‌های باز نشده‌ی
 باران پوشت که

دستی پوست پوست در کمرت پیچیده بود
 و هیچ‌گاه نگفتی!

دستواره‌ی عاقبت عاقبت ندیده‌ی مردی بود که
 از پنجره‌ی دود گرفته‌ی چشم‌های تو
 طلوع کرد!

و نرسیده تا ایستگاه بوسا بوس لب‌های
 ترک خورده‌ی دو میلیارد ساله‌ی تنهایی‌ات
 به ابره‌هایش دوخت دستی پوست و پوست و
 پلاستیکی!

و در بی‌بهانگی بلوغ حساس خوشه‌خوشه است
 نذری در استحاله‌ی نیاز چروک شده‌ی
 اتو نخورده‌ات

در اندیشه‌ی بازور شدن بود!

و هیچ‌گاه نگفتی دستی که در کمرت بود
 عصاره‌ی مردانگی تشابه جوانی مادرت بود که

در پیاله‌ی گاه انتگرال دو فنجان قهوه‌ی ترکی
 لب نزده‌ات نقاشی شده بود!

تا مگر در نوشانوش دیدگان مانکن‌های
 هلونوش هزار رنگ

به ویتترین شصت ساله‌ی زندگی‌ات بچسباندا
 تو نه این که من نبودم آمدی!

من و تو همزاد روز استحالیم!
 و هم‌نام روز استهلال!

راستی یادت هست؟
 شصت میلیارد سالمان پیش بهشتی

حواکیمان مادر بود و آبشستی مان و یاز ار و آبش؟!
و تو در حسرت گناه
جفت از دهان کشیدی
و به ناجاودانگی جهان سیاه فرار کردی!
و تنه‌ایم گذاشتی تا
شصت میلیارد سال بعد من به دنیا بیایم!
و هیچ‌گاه نکفتی دستی که در کمرت بود
دست آتشین شیطنانی مردی بود که
خدای آب‌ها

برای خیانت زن آفریده است!
تا همیشه باور داشته باشم
هیچ دستی دست نیست، مگر دوست باشد!
هیچ دستی دست نیست مگر پوست‌پوست
باشد نیست؟! دخترک مناسبات صراحی
شهوت‌کنده‌ی

صبح‌ها نیست؟! و چه نازیبا بود!
در خیابانی که بارانی بود
و چشم چشم را نمی‌شنید!
دستی که در کمرت بود و پوست پوست
و در سیاهی چادرت به سفیدی می‌زد!
کیست پرسیدم؟!
تنها ز هر خندی در پیاده‌رو لغزید که:

این مرد عصاره‌ی تشابه جوانی قهوه‌های ترکی
لب‌نرزه‌ی مادرم بود که در ویت‌ترین زندگی‌ام
آویخته شده است!

و تازه آن وقت بود که فهمیدم
من، بی‌تو هیچ جهانی نداشتم برای داشتن!
خدا حافظ!

تندیس تلذذ چشم‌های هرزه‌نوش خیابانی!
تو بمان با (مردی که یک پا ندارد)
دیدار مان سرخ به قیامت؟!
دیدار مان سرخ به قیامت?!

میانه - حسن حبیبیان

۲- مرد یک پا
عزیزی که شلوار او تا ندارد
ز پاهای چوبینه حاشا نداد
نپوشیده شلوار تاخورد، زیرا
ترجم ز ناکت تمنا ندارد
وطن چون رها شد ز چنگال دشمن
غمش نیست استاد، یک پا ندارد
ازین پا و سردادن و هبه‌ی جان

خُتک آن که سودای نَسودا ندارد
بیماید افکار پاکش جهان را
چه غم پای چالاک‌پیما ندارد
شود نورافشان چو دُر کلامش
تزلزل ز سگ‌های صحرا ندارد
به خنده شد از حکم اعدام، زیرا
از آتش سمندر که پروا ندارد
مسجل بشد حاکمان قضا را
که یوسف نظر بر زلیخا ندارد
به رستم ندا داد سیمرغ دانا
که این گُرد رویینه، همتا ندارد
جهان‌دیده چشمش خدا جوید و بس
خداجو به هر کس تولا ندارد
به «آقاجری» «اسود» از من دُرودا
غرورش بنازم که دریا ندارد
تهران - فریدون ضرغامی «اسود»

۳- باقی‌راه

یک دست شلوار / تاخورد و کوتاه شد از /
چنبر پا / یعنی / اسبی برفت و / اسبی مانده
/ برجا / کالسه‌ران / یک اسب / دارد پا /
باقی‌راه / آن سان / که «سیمین» ماند و بی
«زرین»! / نشد آزاده از راه / «مردی که یک
پا ندارد» / آستین همش را / برده بالا /
«شلوار تاخورد» دارد / تا: / انتهای تیره‌ی
راه.

کرمانشاه - جواد تیموری

۴- شلوار تاخورد

من با شلوار تاخورد
با چهره‌ی گرفته
با عصایی تاخورد
راه می‌روم

من با این شلوار با این عصا

بی‌آگاهی خاموشی یک نگاه

به زردی نمی‌گیریم

هر روز این برنامه تکرار می‌شود

نگاه مسیر عصا

شلوار تاخورد خستگی نگاه

هر روز با غرورم به‌علت‌ها می‌اندیشم

ای که دستت می‌رسد کاری بکن

یک پیام، یک عشق، یک دست

یک پیام، من با شلوار تاخورد، با عزمی
جانانه
با عصا، قلعه‌ی آگاهی و بصیرت را فتح
می‌کنم

یک پیام من فریاد می‌زنم، بلند بلند

آهای سنگی در پیش راه است

پایتان را مواظب باشید

یک پیام

یک لحظه ایستادن

تماشای من در آینه‌ی جامعه و هرگاه لازم
شد

چو ایستاده‌یی دست افتاده گیر

شاید با افتادنم، اندیشه‌یی به زمین بخورد

و با برخاستنم، جشنی برپا شود

یک پیام

من انسانم، آینه‌ی خدا، حتا با شلوار تاخورد

من انسانم، با جلوه‌یی از غرور

با یک پیام، وامدار عشق

با من سکوت کن، با من فریاد بزن

سکوت آرامش دل است

با من به اعماق قلب‌ها سفر کن

من همه‌ی فریادم

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

یک پیام

مرا دریاب، مرا بشناس

من انسان راستین بی‌نقابم

با همین شلوار تاخورد

ملای روم مرا می‌شناسد

با همین عصا، با همین مسیر

با همین شلوار تاخورد

و من فریاد می‌زنم

صبح، همیشه صبح است.

کرمان - محمد برشان

۵- شلوار تاخورد

شلوار تا خورده دارم، اما دگر نا دارم
سست است بنیان جسمم در دستم عصا ندارم
با فکر پروازم امشب، تا آسمان پر کشیدم
پرواز تا نقطه‌ی عشق، در سینه‌ی سودا ندارم
تنگ است قلبم برایش، از روز وصلم به رحمش

این آرزو جاودانه است، هستند و تنها ندارم
در لحظه‌ی وصل معشوق، تا صبح‌ماندن گناه است
باید که حاجت بگیری، از غصه حاشا ندارد
تا صبح نالیده‌ام من، یارب به وصلم رسم من؟
کی می‌توانم ببایم؟ آخر خدا پا ندارم
اسلامشهر - زهرا اکبری

چند پاسخ به اقتراح اول ماهنامه‌ی حافظ

می‌نویسم ناجی عشق

باز امشب از چشمان دلبر می‌نویسم
بر قاب دل با خطی از زر می‌نویسم
عشق تو را روزی به داغستان قلبم
با لاله‌های سرخ پرپر می‌نویسم
طاقت ندارم درد خود افشا نمایم
غم‌نامه‌ام را کنج بستر می‌نویسم
کلید این
از دشنه‌ها، از زخم‌های بی‌شمارم
از کینه‌ها، از تیغ و خنجر می‌نویسم
پرواز را در آسمان گم کرده‌ام من
حالا که از چاه و کیوتر می‌نویسم
در بحر چشمانت غریقی بی‌پناهم
دل را در این دریا شناور می‌نویسم
ترکم مکن هرگز که می‌میرم ز عشقت
این خواهشم را من مکرر می‌نویسم
دیوان شعرم را در آغوش غزل‌ها
با چشم خون‌آلوده و تر می‌نویسم
حرفی اگر از غصه‌ها در سینه مانده
با اشک خود در متن دفتر می‌نویسم
افسانه‌ی شیدائیم را در کتابی
با ذهن درگیرم من از بر می‌نویسم
ای ناجی احساس من با این حماسه
شهنامه‌ات را بار دیگر می‌نویسم
در کوچه‌های خلوت دل‌بستگی‌ها
نام تو را بالای هر در می‌نویسم
می‌خواهمت از جان و دل، گفتم بدانی
این جمله را در بیت آخر می‌نویسم
(افسون) به‌جایی می‌رسد فریادم آخر
اکنون که از ایمان و باور می‌نویسم

تهران - طاهره لطیفی (افسون) قصه‌ی تلخ

به استاد خوبم،
فرهیخته‌ی روزگار،
استاد امین

من قصه‌ی تلخ و مکرر می‌نویسم
از رنج و اندوه برابر می‌نویسم
در بزم عشاق و سرافرازان ایران
از رزمشان با دیده‌ی تر می‌نویسم
من با دلی خونین از این شب‌های تاریک
پیغام خود با رنگ دیگر می‌نویسم
از اربو برزن و از جانبازی او
با قلب خونین و شناور می‌نویسم
با سوگواران نهبندم چو همراه
از داستان تیر و خنجر می‌نویسم
با هم‌نوایان دو قرن خواب و رویا
از کشوری بی‌عشق و دلبر می‌نویسم
خون ابومسلم بجوشد در خراسان
من از خراسان زان مکرر می‌نویسم
زان حکمرانان موالی خوان ایران
در هر مکان بر بام و بر در می‌نویسم
از خون‌بهای کربلا گویا که دیری‌ست
از داستان شمر کافر می‌نویسم
من از مغولان جهان‌خوار بداندیش
با یادمان بلخ و کشمیر می‌نویسم
من از شهید سهروردی و ز عطار
در چنگ این قوم ستمگر می‌نویسم
هم بزم آنان می‌شوم در هر زمانی
با دست خود از شعر و ساغر می‌نویسم
هرگاه از آن عهدنامه‌ی ننگ و ننگین
من می‌نویسم و... مکسر می‌نویسم
از فرخی و عشقی و از فاطمی‌ها
هر روز و شب با خون نه جوهر می‌نویسم
از جور و ظلم اجنبی در سال سی و دو
در پهنه‌ی تاریخ و دفتر می‌نویسم
از خیل تا خیل شهیدان دلاور
این صفحه از آن یک فزون‌تر می‌نویسم
از بهمن خونین سال پنجاه و هفت
زان پایداران دلاور می‌نویسم
در مکتب یاران میهن‌خواه عاشق

سرگذشت بابا

از کرد و فارس و ملک آذر می‌نویسم
از شوق حافظ با امین ملک ایران
از همت یار سخنور می‌نویسم
پیغام من بشنو ز کرمان ای امینم
کز عشق میهن بار دیگر می‌نویسم
کرمان - محمد پریشان

با رخصت از دکتر امین انسان والا
دنباله‌ی «خون‌نامه» از سر می‌نویسم
از سرگذشت تلخ انسانی مبارز
با خواهرم، با دیده‌ی تر می‌نویسم
بابای من در جنبش «دکتر مصدق»
سرباز نهضت بوده، نستوه و مبارز
یک عمر زندان و گرفتاری و شلاق
زان جانفشانی دلاور می‌نویسم
بابای من، در روز فریاد خمینی
آمد به میدان، جان به کف آن کهنه سرباز
فریاد آزادی و... آتش، غنچه زد خون
از آن نبرد، نابرابر می‌نویسم
بابای من «جانباز یوم‌الله خرداد»
در سینه‌ی خونین او عشق وطن بود
آمد «اویسی» گارد تا دنلان مسلح
زان تیر «M.I» خون احمر می‌نویسم
بابای من، با کوله‌باری از تجارب
در انقلاب خلق، نقشی داشت خلاق
در «دوم خرداد» و بعد از آن «حماسه»
از درد جانکاهش، دل آذر می‌نویسم
سرمایه‌هایش، سرپنااهش رفت بر باد
با کیش «پخ» اصلاح‌خواهان مات و تسلیم
اصل شعار «خاتمی» در موزه خوابید
از آن جفای طاس و ششدر می‌نویسم
«دفترچه‌ی جانباز» راه بابا ندارد
تا خواهرم «سهمیه‌ی کنکور» گیرد
در «پیری» و در «نیستی» و از این «مصیبت»
از قول سعدی: «دردآور» می‌نویسم
تهران - آذین + آفرین لطیفی